

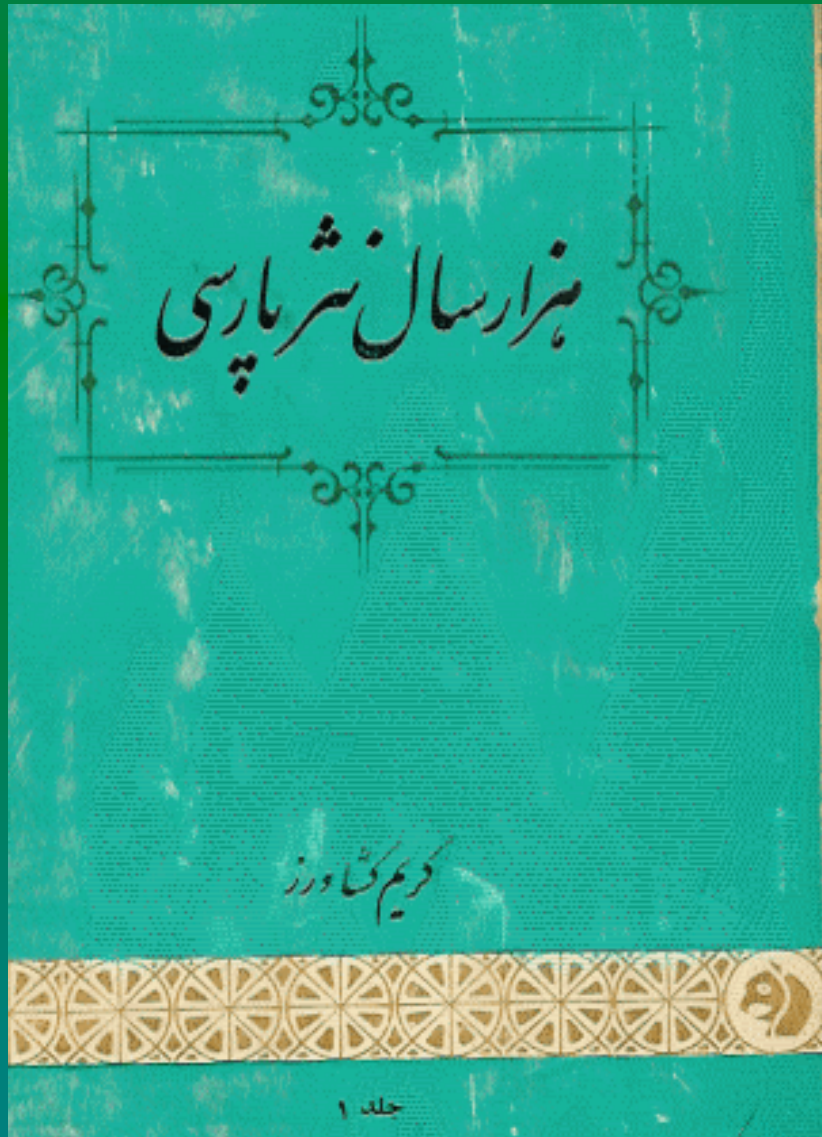


۱۵۷

« تاریخ سیستان »

(کریم کشاورز : هزار سال نثر پارسی ، کتابهای جیبی ، جلد ۱ ، چاپ اول ، ۱۳۴۵)

همراه با لغتنامه در صفحات پایانی





کتاب اول

منتخب از آثار استادان نثر پارسی در قرنهای چهارم و پنجم هجری

صفحه ۵	سرسخن
۴۱	مقدمه شاهنامه ابومنصوری
۵۵ «	الابنیه عن حقایق الادویه - هروی
۶۳ «	ترجمه تفسیر طبری
۹۷ «	ترجمه تاریخ طبری (تاریخ بلخی)
۱۳۷ «	حدود العالم من المشرق الى المغرب
۱۵۲ «	کشف المحجوب سجستانی
۱۶۷ «	اخبار خوارزم - ابوریحان بیرونی
۱۷۹ «	معراجنامه - ابن سینا
۱۹۸ «	سفرنامه - ناصر خسرو علوی
۲۲۵ «	زین الاخبار - گردیزی
۲۵۹ «	کشف المحجوب هجویری
۲۷۵ «	تاریخ سیستان
پایان جلد اول	

حق چاپ محفوظ است

این کتاب در ده هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید.

تیر ماه ۱۳۴۵



معرفی کتاب

تاریخ سیستان

این کتاب باعتبار عنوانی که در سال ۱۳۹۹ - ۱۳۰۳ هجری قمری (۱۸۸۱ - ۱۸۸۵ میلادی) که در پاورقی روزنامه «ایران» بآن داده شده بود «تاریخ سیستان» نامیده شده است. مؤلف کتاب معلوم نیست و شاهروان استاد بهار (ملک الشعراء) آنرا از روی يك نسخه قدیمی - که گویا مأخذ روزنامه یاد شده نیز بوده - تصحیح و تحشیه و منتشر کرده است. تألیف تاریخ سیستان بظن غالب در سال ۴۳۵ ه. ق. بپایان رسیده است. و این اثر در ردیف کتب قدیمی نشر فارسی - مثل تفسیر تاریخ طبری (بلعمی) و تاریخ مسعودی (ابوالفضل - بیهقی) و زین الاخبار گردیزی شمرده میشود و بعقیده استاد بهار « ترکیبات و اصطلاحاتی در این کتاب هست که آنرا از « بیهقی » و « گردیزی » هم کهنه تر مینماید. »

این تاریخ گذشته از اینکه یکی از نمونه های معتبر نشر قدیم فارسی است - از نظر تاریخی نیز دارای اهمیت میباشد، زیرا در آن بوقایع و اماکن و اشخاصی اشاره شده که در آثار دیگر نمی یابیم .

قسمت آخر کتاب که ذکر وقایع را بسال ۷۳۵ ه. ق. میرساند یقیناً الحاقی است که بعدها بعمل آمده . ما از آن بخش چیزی استخراج نکرده، با انتخاب چند قطعه از قسمتی که اصالت آن محرز است اکتفا نموده ایم ..

این منتخبات از «تاریخ سیستان» بتصحیح ملک - الشعراء بهار - بهمت محمد رمضانی صاحب مؤسسه خاور - چاپ طهران - سال ۱۳۱۳ شمسی استخراج شده است .



تاریخ سیستان

مؤلف : نامعلوم

(۴۴۵ هـ . ق .)

... و حدیث رستم بر آن جمله است که بوالقسم فردوسی شاهنامه بشعر کرد، و بر نام سلطان محمود کرد و چندین روز همی بر خواند، محمود گفت همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم، و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست. بوالقسم گفت زندگانی خداوند دراز باد، ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد اما این دانم که خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید، این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت. ملك محمود وزیر را گفت این مردك مرا بتعریض دروغ زن خواند، وزیرش گفت بیاید کشت، هر چند طلب کردند نیافتند. چون بگفت ورنج خویش ضایع کرد و برفت هیچ عطا نایافته، تا بغربت فرمان



آن بود که چون زرتشت بیرون آمد و دین مزدیسنان آورد، رستم منکر شد و نپذیرفت و بدان سبب از پادشاه گشتاسب سرکشید و هرگز ملازمت تخت نکرد، و چون گشتاسب را جاماسب گفته بود که مرگ اسفندیار بردست رستم خواهد بود و گشتاسب از اسفندیار ترس داشت او را بچنگ رستم فرستاد، تا اسفندیار کشته شد، و پس از آن چون فرامرز از سیستان رفته بود بهمن بن اسفندیار بکین خواستن آمد، و فرامرز رفته بود بهندوستان، تا باز آمد غریق گشت، بخت النصر که سپهسالار او بود صواب چنان دید که صلح کند با بهمن اسفندیار و هوشنگ را که هنوز خرد بود شاهی سیستان یله کرد، و خود صلح کرد و بادوازه هزارمرد زاولی از سیستان با بهمن برقت و ببلخ شد.

اکنون یاد کنیم سبب آتش کرکوی

« بوالمؤید اندر کتاب گرشاسب گوید که چون کیخسرو باذربادگان رفت و رستم دستان باوی، و آن تاریکی و پتیاره دیوان بفر ایزد تعالی بدید که آذر گشسب پیدا گشت و روشنائی بر گوش اسب او بود و شاهی او را شد با چندان معجزه، پس کیخسرو از آنجا باز گشت و بترکستان شد بطلب خون سیاوش پدر خویش و هر چه نرینه یافت اندر ترکستان همی کشت و رستم و دیگر پهلوانان ایران با او، افراسیاب گریز گرفت و بسوی چین شد و از آنجا بهندوستان آمد و از آنجا بسیستان آمد و گفت من بز نهار رستم آمدم و او را به بنکوه فرود آوردند، چون سپاه او همی آمد فوج فوج، اندر بنکوه انبار غله بود چنان که اندر هر جانبی از آن بر سه سو مقدار صد هزار کیل غله داریم نهاده بودند، و جادوان با او گرد شدند و او جادو بود تدبیر کرد که اینجا علف هست و حصار محکم عجز نباید آورد تا خود چه باشد، بجادویی بساختند که از هر سوی

یافت .

دیگر ... فضل سیستان

اندر کتاب بلدان و منافع آن که یاد کرده اند که از هر شهری چه خیزد، گفته اند که از سیستان زر آبریز خیزد و مارا اصل آن معلوم نبود تا اکنون که بوالمؤید گوید و اندر کتاب ابن-دهشتی گبرکان نیز بگوید که یکی چشمه بود در هیرمند بر ابرست و آب همی بر آمدی و ریگ وزر بر آمیخته، چنانکه آن روز که کمتر حاصل شدی کم از هزار دینار زر ساونبودی، افراسیاب آنرا ببند جادویی ببست، گفت این خزینه ایست، و چنین گفته اند که هم بسر هزاره باز شود و باز منفعت بحاصل آید و کوه توژکی خود معروفست و مشهور که نقره همی بیرون آمد و اکنون اگر خواهند هم بیرون آید .

اکنون یاد کنیم از طریقی که مردم سیستان داشتند اندر قدیم تا اسلام آورده شد

گرشاسب و نبیره گان او تا فرامرز بن رستم همه بر آن طریقت بودند که آدم علیه السلام آورده بود، بامداد و بوقت زوال و شبانگاه نماز کردند و پرستش ایزد تعالی، و دیگر بیهه اوقات که بشغل دنیائی اندک و بسیار خواستندی شد پیشتر نماز کردند، پس از آن بدان شغل رفتندی، و زنا و لواط و دزدی و خون ناحق میان شان حرام بود، و مردار نخوردندی و تازیحت نکسردندی آنچه حلالست اکنون خوردن آن نخوردندی، و صدقه بسیار دادندی و همیشه میزبان بودند و مهمانرا نیکو داشتندی و این همه از جمله قرایض داشتندی بر خویشان، دختر و خواهر و مادر را بزنی نکردندی، و وپیکار که میان رستم و اسفندیار افتاد سبب



حدیث فتح سیستان بر روزگار عثمان غمان در سنه ثلثین (۳۰)

چون خبر مجاشع بنزیدیک عثمان رسید که او از سیستان بازگشت بر آن حال ربیع بن زیاد بن اسد الذیال الحارثی را با سپاهی بفرستاد سوی عبدالله بن عامر که اینرا سیستان فرست ، عبدالله او را بفرستاد بسینستان، بپهره کرمان برسید، آنرا بصلح بدادند و از آنجا بجالق شد مهتر آن با او صلح کرد، باز ربیع او را گفتا مرا سوی سیستان راه باید نمود، گفت اینک راه، چون از هیرمند بگذری ریگ بینی و از ریگ بگذری سنگ ریزه بینی ز آنجا خود قلعه و قصبه پیدا است، ربیع رفت و سپاه برگرفت ، هیرمند بگذاشت، سپاه سیستان برون آمد پیش، حربی سخت کردند و بسیار از هر دو گروه کشته شد و از مسلمانان بیشتر کشته شد ، باز مسلمانان نیز حمله کردند، مردم سجستان بمدینه بازگشتند، پس شاه سیستان ایران بن رستم بن آزادخوبین بختیار و مؤبد مؤبدان را و بزرگانرا پیش خواند و گفت این کاری نیست که بروزی و سالی و بهزار بخواد گذشت، و اندر کتابها پیدا است، و این دین و این روزگار تازمان سالیان باشد. و بکشتن و به حرب این کار راست نیاید، و کسی قضاء آسمانی نشاید گردانید، تدبیر آنست که صلح کنیم، همه گفتند که صواب آید، پس رسول فرستاد که ما بحرب کردن عاجز نیستیم، چه این شهر مردان و پهلوانانست، اما باخدای تعالی حرب نتوان کرد و شما سپاه خدائید و ما را اندر کتابها درستست بیرون آمدن شما و آن محمد علیه السلام، و این دولت دیر بباشد صواب صلح باشد تا این کشتن از هر دو گروه برخیزد، رسول پیغام بداد، ربیع گفت از خرد چنین واجب کند که دهقان میگویند و ماصالح دوستر از حرب داریم، امان داد و فرمان داد سپاه را که سلاح از دست دور کنید و کسی را میانزاید تا هر که

هزار سال نشر پارسی

سنگ تاریک گشت، چون کیخسرو و پیران شد و خبر او شنید آمد، بدان تاریکی اندر نیارست شد و اینجایگه که اکنون ناه کر کویت معبد جای گرشاسب بود و اورادعا مستجاب روزگار او، و اوقرمان یافت، مردمان هم با امید برکات آنجا شدند و دعا همی کردند و ایزد تعالی مرادها حاصل همی ی، چون حال برین حمله بود کیخسرو آنجا شد و پلاس ، و دعا کرد، ایزد تعالی آنجا روشنائی فرا دید آورد که ن آتشگاهست، چون آن روشنائی بر آمد برابر تاریکی ، کی ناچیز گشت و کیخسرو و رستم پبای قلعه شدند و بمنجینق انداختند و آن انبارها همه آتش گرفت چندین ساله که نهاده و آن قلعه بسوخت و افراسیاب از آنجا بچادویی بگریخت، رگسان بسوختند و قلعه ویران شد، پس کیخسرو این بار بیک آن شارستان سیستان بگرد و آتشگاه کر کویه، و آن آتش د آنتست. آن روشنائی که فرادید، و گبرکان چنین گویند که نوش گرشاسبست و حجت آرند بر رود کر کوی بدین سخن:

بیت

رخت بادا روش	خنیده گرشاسب هوش
می برست از جوش	نوش کن می نوش
وست بداد کوش	با فرین نهاده گوش
میشه نیکی کوش	دی گذشت و دوش

شاه خدا یگانا، با فرین شاهی *

شادروان استاد چهار این شعرها را بصورت زیر درست میداند ،
«فرخته باذا، روش - خنیده گرشاسب، هوش - همی پر است از
هوش - انوش کن می، انوش - دوست بداد آگوش - به آفرین نه، گوش -
همیشه نیکی کوش - که دی گذشت و، دوش - الحج »



سبب سالاری یافتن مهلب

مهلب بیست ساله بود و اندر سپاه عبدالرحمن بود اما خویشترن دارو بخرد و مردانه کاری بود و همیشه از سپاه بریکسو رانندی بیابان کرمان که همی آمدند گروهی بازرگانان اندر صحبت سپاه عبدالرحمن همی سیستان آمدند و اندر میان آن بازرگانان مردی کاری بود و دانا و اخبار عرب و عجم و شعر جاهلیت بسیار خوانده و یاد داشته، مهلب با او هم سخن شد، چون مرد ظریف بود بدوانس گرفت و با او یکجا همی رانده، چون لشکر از بیابان بیرون آمد بازرگانان هنوز از پس بودند و راه بیم ناک نبود، کفچان بردنبال سپاه همی آمدند تا مگر چیزی یا بیم، آن بازرگانان را اندر یافتند، برایشان برزدند و گروهی را بکشند و دیگران اسیر کردند و بیستند و مالها بسیار و ستوران بر گرفتند و برانند و آن اسیران را آنجا بگذاشتند، مهلب را عادت آن بود که بر یکی گوشه فرود آمدی، زان اندر شب خبر نیافت بامداد برخاست نماز بگزارد و بر نشست و براند و سوی بازرگان شد او را دید و حالی چنان افتاده، غمگین شد، ایشانرا بگشاد، پس گفت اگر مرایاری کنی چنانکه من گویم من این مال شما بازستانم بتوفیق الله تعالی، همه گفتند ما فرمان تو کنیم و بنده و آزاد کرد تو باشیم، گفت شما هر کس از این چوبها خیمه بدست گیرید و من از پیش بتاختن بر اثر ایشان بروم، شما بر اثر همی آئید چون مرا ببینید و ایشان تکبیر کنید، ایشان چنان کردند، و مهلب بتاخت، از آن کفچان هر چه یک و دو بیافت که بر اثر همی شدند بکشت، تاهفت را بکشت، چون بنزدیک دیگران برسید یکسواره بود و ایشان مردم بسیار بودند ایشان همی رانندند و او بر بالاها همی شد و علامتی بر سر نیزه همی کرد، چون کسبکه یاران را منتظر باشد، زمانی بود، آن

خواهد همی آید و همی شود، پس بفرمود تا صدری بساختند از آن کشتگان و جامه افکندند بر پشتهاشان و هم از آن کشتگان تکیه - گاهها ساختند، بر شد بر آنجا بنشست، و ایران بن رستم خود بنفس خود و بزرگان و مؤید مؤبدان بیامندند، چون بلشکر گاه اندر آمدند بنزدیک صدر آمدند او را چنان دیدند، فرود آمدند و باستانند، و ربیع مردی دراز بالا گندم گون بود و دندانها بزرگ و لبها قوی، چون ایران بن رستم او را بر آن حال بدید و صدر او از کشتگان، باز نگرید و یاران را گفت: میگویند اهرمن بروز فرادید نیاید، اینک اهرمن فرادید آمد که اندرین هیچ شک نیست! ربیع برسید که اوچه میگوید، ترجمان باز گفت، ربیع بخندید بسیار، پس ایران بن رستم از دور او را درود داد و گفت ما برین صدر تو نیائیم که نه پاکیزه صدریست، پس همانجا جامه افکندند و بنشستند، و قرارداد برو که هر سال از سیستان هزار هزار درم بدهم امیر المؤمنین را، و امسال هزار و صیف بخرم و بدست هر یک جام زرین و بفرستم هدیه، و عهدها بر این جمله بکردند و خطها بدادند و ربیع ز آنجا برخاست و بقصبه اندر شد ایمن، روزی چند بود و ز آنجا بخواش شد که به بست شود، مردمان بست فرمان نبردند و حرب کردند گفتند ما صلح می نکنیم، آخر از ایشان بسیار کشته شد و گروهی بزرگ برده کردند و به درگاه امیر المؤمنین افتادند و مردان بزرگ شدند، از آن بزرگان چون عبدالرحمن که دبیر حجاج بود و سلیمان عبدالملک او را بر خراج عراقین عامل کرد و چون حصین بوالحرث و بسام و سالم بن ذکوان و پسر مولی - بنی مازن، که یاد کرده ایم حدیث ایشان اندر ابتداء این کتاب که ایشان بزرگان گشتند و ببرکات اسلام و علم امراء شدند و پس از بندگی آزادی یافتند و باز ایشان را بندگان بسیار جمع شد ...



که تو او را بشناسی؟ گفتا اگر بران جمله برنشسته باشد که روز حرب بود، بدانم، عبدالرحمن بفرمود تا همه سپاه سلاح اندر پوشیدند، پس همه را بر شاه کابل عرض کرد، چون مهلب پیش آمد بر اسی ابلق از نژاده پدر خویش برنشسته، کابل شاه گفت اینک ای میر اینست! عبدالرحمن، مهلب را پیش خواند، گفت ای سبحان الله العظیم! چندین مرد دعوی کردند که این طعنه ما کردیم و تو که کرده بودی هیچ نگفتی؟ مهلب گفت، اعزاز الله الامیر بحدیث علجی مفاخرتی نیاید، عبدالرحمن را آن بزرگ آمد و مهلب اندر چشم سپاه بزرگ گشت، پس چون بحرب کابل شاه عظمی رفتند، او پیش آمد بالشگر ساخته و هفت زنده پیل، باهرزنده پیلی چهار هزار سوار، و حریمی سخت همی کردند و سپاه اسلام از پیلان فرار همی کردند و کسی پیش دستی همی نکرد، چون مهلب چنان دید پیش دستی کرد و پیش زنده پیل اندر شد، و پیل بان پیل بروی فکنده مهلب زنده پیل را بر اندر یکی نیزه بزد چنانک هفت بدست نیزه به پیل اندر شد و برسید تا بدل پیل فریاد کرد، نیزه بکشید، پیل فریاد کنان باز گشت، دیگر پیلان آن بدیدند و این پیل پاره بشد بیفتاد و بمرد، پیلان دیگر و سپاه بهزیمت باز گشتند و سپاه اسلام دست بکشتن بردند تا بسیار ازیشان بکشتند و بیشتر اسیر کردند، و فتحی چنین بزرگ بردست مهلب نبود. چون کار چنین بود عبدالرحمن مهلب را آنروز سپاه سالاری داد و سپاه اندر فرمان او کرد و بهند فرستاد و خود باز گشت و اعتماد برو کرد و مهلب بزرگ شد و برفت و فتحها بسیار بود تا قناییل بشد و از آنجا سلامت باغنام بسیار باز گشت ...

آمدن عباد بن زیاد به سیستان

عباد سیستان آمد و هر روز پنج شنبه مظالم کردی و هر

بازرگانان فرا رسیدند، تکبیر کردند، کفتجان چون چنان دیدند همه بهزیمت رفتند و ستوران و کالاها همچنان بگذاشتند، مهلب آن سال ایشان بدین حال بازستاند و سیستان آمدند، آن مهتر بازرگانان پیش عبدالرحمن شد و این قصه باز گفت و شکر کرد از مهلب، اندر وقت عبدالرحمن مهلب را پیش خواند و بناوخت و عجب آمد او را از دها و خرد و شجاعت و خویشتن داری او، پس گفتند که این همیشه از ما بر کناره باشد، عبدالرحمن گفت «الاشراف فی الاطراف» بیشتر این مثل را سبب مهلب بود، او را خلعت داد و صد سوار خیل داد و علامت و بوق و طبل، و نام او فرمود تا در دیوان عرض فارس و فرسان نبشتند، پس چون بحرب کابل شد و سپاهها برابر گشتند شاه کابل حرب بنفس خود همی کرد، مردی بود که هیچکس بر او برابری نکرد، بسیار بکشت تا بیست و اند هزار مسلمان بردست او شهید گشت، چون مهلب آن بدید حمله کرد بر شاه کابل و شاه کابل اندر آن وقت باز گشته بود سوی سپاه خویش، او را یکی نیزه زد بر پشت او آمد و نیزه بدرع اندر شد، بکابل شاه اندر نشد، بگشت و دیگر سو پیش روی او بدرع بیرون آمد، مهلب نیرو کرد که باز آرد، چندان قوت کرد که خواست که کابل شاه را از پشت اسب بر باید، تا او بقوت گردن اسب براندر گرفت، اسب بر جای ماند، آخر نیزه بر کند، و کابل شاه بتاختن از پیش او بشد، و اندر وقت کس فرستاد و صلح کرد و گفت: نه! با این چنین سپاه بحرب چیزی نتوان کرد. چون صلح بکرد پیش عبدالرحمن آمد، باز گفت که من این صلح بچه کردم که یک سوار با من چنین کرد، عبدالرحمن باز پرسید که این که بود؟ چندین مرد پیامند و دعوی کردند که ما بودیم، عبدالرحمن گفت معنی ندارد که ده مرد بیک جسم در شود، کاری چنین کند، هم یکی بیش بوده نیست، نه دیگر دروغ همی گویند، آخر شاه کابل را گوید



کرد و زبیل هزیمت شد، و یکشت از ترکان بسیار وهزیمت کردند، و مسلمانان بسیار غنائیم یافتند و بردگان بسیار واسب و سلیح، و کار کابل و زابل اورا مستقیم گشت و مظفر به سیستان باز آمد، و مردی بود عالم و اهل علم را دوست داشتی، پس روزی رستم بن مهسر هر مزدالمجوسی پیش او اندر شد و بنشست و متمکلم سیستان او بود، گفت دهاقین راسخنان حکمت باشد مارا از آن چیز ی بگوی، گفت: تادان تر مردمان اویست که دوستی بروی افتعال دارد بی حقیقت، و پرستش یزدان چشم دیدی را کند، و دوستی با زبان بدرشتی جوید، و منفعت خویش با زار مردم جوید، و خواهد که اذب آموزد باسانی. گفت نیز گوی. باز دهقان گفت: آب جوی خوش بود تا بدریا رسد، و خاندان سلامت باشد هر چند فرزند نژاید، و دوستی میان دوتن بصلاح باشد چند بد گوی در میان نشود، و دانا همیشه قوی بود چند هوی بر و غالب نگردد و کار پادشاهی و پادشا همیشه مستقیم باشد چند وزیران بصلاح باشند ...

نشستن ابو جعفر منصور برادر سفاک بخلیفتی

و نام وی عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن العباس بن عبدالملک بود، چون منصور بنشست حیلت کشتن ابو مسلم کرد که از وی بروزگار برادر آزرده بود، و نامها نشستن گرفت و بو مسلم بمر و رسولان همی فرستاد منصور سوی او و او همی نیامد، آخر سوگندان خورد اورا و عهدها گرفت بایمان مفاظه که ترا هیچ آزار از جهت من نباشد و با تو خیانت نکنم، تا یگراه که بو مسلم با گروهی برفت و گفت که هر چه قضاست بیاشد، تا بنش بور آمد، باز هدیهها و رسولان فرارسیدند از سوی منصور، تا بهری آمد چون بری رسید رأی و خرد آنجا بگذاشت و بهمدان شد، باز هدیهها و رسولان فرا رسیدند و بجلوان شد، باز خلعتها آوردند، و بنهر وان

حاجتی که از بوخواستندی تمام کردی و عطا دادی و نیکوئی کردی بمر دمان و این خبر از پیغمبر (ص) هر پنجشنبه روایت کردی، اللهم بارک لاملتی فی بکورها واجعل ذلک یوم الخمیس. پس اینجا خلیفتی پبای کرد و خود برفت و بکابل شد، و ز آنجا بقندهار شد و سپاه هند پیش آمدند و حربی سخت کردند، آخر ایزد تعالی مسلمانرا ظفر داد، و عباد آنروز بر استری حرب همی کسرد بنفس خویش، و زهرین دوپب العدوی حرب کرد آنجا آنروز چنانک رستم بروزگار خویش همی کرد، و خانه پر زر یافتند و غنایمی بزرگ بدست مسلمانان آمد، و این مفرغ آنجا بود با ایشان بدین غزای همه روز عباد را و زیاد را هنجو همی کردی.

پس عباد اورا بیاورد و ادب کرد و محبوس، و بدست حجامان داد، آن حجامان برفته بودند و خوکان اهلی را سبکی بار کردند و بیاوردند، و این شاعر آن بخورد و مست گشت، دیگر روز اندر مستی اورا اسهال افتاد، کودکان نگاه همی کردند، از بس سیاهی که آن اسهال او بود و منادی می کردند بزبان پارسی که: شبست این شبست این شبست، و اجواب کرد ایشانرا هم بیارسی که: آبست و نیبذست و عسارات زیب است و دنبه فر به و پی است و سمیه هم روسپی است و سمیه نام مادر زیاد بود. پس عباد اورا مالی داد و به سوی غرب باز گردانید، گفتا مرا از تو بس.

رفتن عبدالعزیز سوی بست و کابل

او ... بر راه بیابان برفت، زبیل لشگری از ترکان فراهم کرده بود، حربی صعب بکردند چنانکه مسلمانان فروماندند و خواستند که بگریزند از قوت دشمنان و شوکت ایشان، عمر بن - شان العاری مردی مرد و معروف بود با عبدالعزیز یکجا بود، حمله



عفا زنا و حسین عمرو را که فقهاء فریقین بودند، تا تفرقه کردند برضعفا و اهل بیوتات که حال ایشان تباه گشته بود ...

عهد و منشور یعقوب

... باز گشتیم بخبر یعقوب، یعقوب بنیسا بور قرار گرفت پس او را گفتند که مردمان نیشابور میگویند که یعقوب عهد و منشور امیر المؤمنین ندارد و خارجی است، پس حاجب را گفت رومندی کن تا بزرگان و علماء و فقهاء نیشابور رؤساء ایشان فردا اینجا جمع باشند تا عهد امیر المؤمنین برایشان عرضه کنیم حاجب فرمان داد که تا منادی کردند، بامداد همه بزرگان نیشابور جمع شدند و بدرگاه آمدند، و یعقوب فرمان داد تا دو هزار غلام همه سلاح پوشیدند و بایستادند، هر يك سپری و شمشیری و عمودی سیمین یا زرین بدست هم از آن سلاح که از خزانه محمد بن طاهر برگرفته بودند بنیسا بور، و خود برسم شاهان بنشست و آن غلامان دوصف پیش او بایستادند، فرمان داد تا مردمان اندر آمدند و پیش او بایستادند، گفت بنشینید، پس حاجب را گفت آن عهد امیر المؤمنین بیارتا بریشان برخوانم، حاجب اندر آمد و تیغ یمانی و دستاری مصری اندر آن پیچیده بیاورد و دستار از آن بیرون کرد و تیغ پیش یعقوب نهاد، و یعقوب تیغ برگرفت و بجنبانید، آن مردمان بیشتر بیهوش گشتند، گفتند مگر بجانها ما قصدی دارد. یعقوب گفت تیغ نه از بهر آن آوردم که بجان کسی قصدی دارم، اما شما شکایت کردید که یعقوب عهد امیر المؤمنین ندارد خواهتم که بدانید که دارم! مردمان باز جای خود آمدند. بساز گفت یعقوب: امیر المؤمنین را ببنگداد نه این تیغ نشاندهست؛ گفتند: بلای. گفت مرا بدین جایگاه نیز هم این تیغ نشانده، عهد من و آن امیر المؤمنین یکی است! باز فرمان داد تا هر چه از آن

شد و سپاهها رشیدن استاد با استقبال وی، تا بر نیکوتر هیأتی و کرامت و عزی بیفداد اندر شد، چون پدر رسید سیاه او را بمیدان برداشتند، چون بحجاب پرسید خواص او را باز زدند و گفتند بنشینید، و بومسلم را تنها جدا گانه بارداد، و چون بمیان سرای اندر شد سلاح از او باز کردند و منصور بقیه اندر نشسته بود، و غلامان را ساخته کرد کشتن او را از بیرون خرگاه، و گفته بود که چون بشنوید که من دست بردست زدم در آئید و او را بکشید. بومسلم اندر شد و زمین بوسه داد و خواست که عذر خویش باز نماید اندر دیر آمدن، و منصور او را چیزها و سخنها سخت همی گفت و مساوی او همی بر شمرده، و بومسلم هر یکی را حجتی پیدا همی کرد، پس دست بردست زده غلامان را یارگی نبود که بیرون آمدندی بکشتن او، تا آن زمان که منصور قضیعی از آهن بدست اندر داشت بر سر بومسلم بزدن گرفت، و بومسلم همچنان زمین بوسه همی داد، چون غلامان بدانستند که منصور او را قضیب همی زند اندر آمدند و بومسلم را بکشتند. و این اندر آخر شعبان سنه سبع و ثلثین و ماهه (۱۳۷) بود، باز منصور بر خاست پس از آن که او کشته شد و دو رکعت نماز کرد و خدایرا تعالی شکر کرد ...

خشک شدن هیرمند و قحط و مرگی

اندر سنه عشرين و چایتمی آب هیرمند خشک گشت از بست و قحطی صعب پدید آمد اندر ولایت سیستان و بست و مرگی بسیار بود، چنانکه تجار و بزرگان و خداندان نعمت بسیار بمردند، و یکسال بماند همچنان، تا اول سنه احدى و عشرين و مایتمی، و مردمان اندرین سال بسیار مال، ضعفارا بدادند، و سیاری آگاه کرد ازین حال عبدالله ظاهر را، و نامه نوشت تا از بیت المال سیصد هزار درم بدرویشان دادند، و سیاری بداد تمام آن سال عثمان



بشواخت و باز گردانید .

اما اندر عدل چنان بود که بر خضراء کوشک یعقوب نشستی تنها تا هر که را شغلی بودی بیای خضرا رفتی و سخن خویش بی حجاب با او بگفتی و اندر وقت تمام کردی چنانکه از شریعت واجب کردی .

اما اندر غنایت بر آن جمله بود و تفحص کار و تجسس، که روزی بر آن خضرا نشسته بود مردی بدید بسر کوی سینک نشسته و از دور سر بر زانو نهاده ، اندیشه کرد که آن مرد را غمی است، اندر وقت حاجبی را بفرستاد که آن مرد را پیش من آر . بیاورد. گفت حال خویش بر گوی ، گفت ار ملک فرماید تا خالی کنند. فرمود تا مردمان برفتند . گفت ای ملک حال من صعب تر از آنست که بر توانم گفت. سرهنگی از آن ملک هر شب یا هر دو شب بر دختر من فرود آید از بام ، بی خواست من وارد دختر، و نا جوانمردی همی کند و مرا با اوطاقت نیست . گفت لاجول و لاقوة . الا بالله چرا مرا نگفتی، برو بخانه شوچو او بیاید اینجا آی بیای خضرا مردی با سپر و شمشیر بینی با تو بیاید و انصاف تو بستاند ، چنانکه خدای فرموده است . ناحفاظان را . مرد برفت . آن شب نیامد . دیگر شب آمد، مردی با سپر و شمشیر آنجا بود با او برفت و بسرای او شد بکوی عبدالله حفص بدرپارس، و آن سرهنگ اندر سرای آن مرد بود، یکی شمشیر تارکش برزد و بدو نیم کرد، و گفت چراغی بفروز ، چون بفروخت گفت آیم ده . آب خورد ، گفت نان آور . نان آورد و بخورد ، پدر نگاه کرد یعقوب بود ، خود بنفس خود . پس این مرد را گفت بالله العظیم که تا با من این سخن بگفتی نان و آب نخوردم و با خدای تعالی نذر کرده بودم که هیچ نخورم تادل تو ازین شغل فارغ کنم . مرد گفت اکنون این را چه کنم ؟ گفت بر گیر او را ! مرد بر گرفت بیرون آورد،

مردمان از جمله طاهریان بودند بند کردند و بکوه اسپهبد فرستاد، دیگران را گفت من دادرا برخاسته ام بر خلق خدای تبارک و تعالی، و بر گرفتن اهل فسق و فساد را، و اگر نه چنین با شمی آیزد تعالی مرا تا اکنون چنین نصرتها ندادی، شما را بر چنین کارها کار نیست، بر صریق باز گردید ...

اکنون بعضی از سیر یعقوب و عمرو یاد کنیم

... و از باب حفاظ هرگز تا او بود بوجه ناحفاظی بهیچکس ننگرید نه زنی زن نه زنی غلام، یکشب بماهتاب غلامی را از آن خویش نگاه کرد، شهوت بر و غالب شد، گفتا چه باشد، تو بت کنم و غلامان آزاد کنم، باز اندیشه کرد که این همه نعمت ایزد است نشاید، با آوازی بلند بگفت: لاجول و لاقوة الا بالله العلی العظیم. تا همه غلامان بیدار شدند، او باز گشت، با مسدودان همه بسرای غمگین بسودند، کسی ندانست که چه بودست . فرمان داد که سبکری را بنخاس برید. خادم سبکری را گفت زی نخاس باید رفت به فرمان ملک، گفت فرمان او راست اما حرم من پیدا باید کرد که چه باشد . خادم پیشرفت و بگفت ... (گفت) نه بس باشد حرم او که من اندر و نیارمی دیدن از خوبی وی، سبکری گفت که اندرین نه خرد باشد و نه حمیت که مرا چنان خداوندی دارد که چندین نگرش کند، بدست کسی فکند که خدایراننداند، و بر من ناحفاظی کند، یعقوب را بگفتند، و گفت بگذارید، اما جمع و طره او بساز کنید و مهتر سرای کنید و نخواهم که نیز پیش من آید . بگردند و اندر پیش او نیامد تا آن روز که امیر فارس فرمان یافت، گفت که شاید آن شغل را ؟ گفتند سبکری که مرد با خردست . عهد نشنند و خلعت دادند، سبکری گفت که بنده می برود، نداند که حال چون باشد و سپیدی بریش اندر آورده ، دستوری دیدار خواست و اندر پیش او شد او را



ورعیت باشد . چون بر رعیت زیادت و پیدادی باشد تدبیر خویش
بپای مناره کهن کنند و آنجا جمع شوند و بمظالم شوند . چون داد
نیابند هم آنجا آیند و تدبیر گریختن کنند . چون نبودند آنجا ،
دانستم که بر رعیت جور نیست . بیش از چه پرسم ؟
... و بسیار گفتمی که دولت عباسیان بر غدر و مکر بنا کرده اند .
نبیتی که با بومسلم و آل برامکه و فضل سهل با چندان نیکوئی
کایشانرا اندران دولت بود چه کردند ؟ کسی مباد که برایشان
اعتماد کند !

دیگر که خود رفتی بیشتر بجاسوسی و بحرس داشتن اندر
سفرها . و دیگر هرگز بر هیچکس از اهل تهلیل که قصد او نکرد
شمشیر نکشید و پیش تا حرب آغاز کردی صحبتها بسیار بر گرفتگی و
خدا ایرا تعالی گواه گرفتگی ، و بدار الکفر حرب نکردی تا اسلام
بریشان عرضه کردی ، و چون کسی اسلام آوردی مال و فرزند او
نگرفتگی و اگر پس از آن مسلمان گشتی خلعت دادی و مال و فرزند
باز دادی . دیگر آنکه اندر ولایت خویش هر که را کم از پانصد
درم وسعت بودی از و خراج نستی و او را صدقه دادی .

حدیث سیر عمرو بن اللیث و کار او و چگونگی اوی

اما عمرو چون او بر رفت جهد کرد تا بیشتری از آیین و
سیرت وی نگاه داشت ، و هزار رباط کرد و پانصد مسجد آدینه و
مناره کرد دون پلها و میلهاء بیابان ، و کار خیر بسیار رفت بردست
وی و قصد پیش داشت که بدان نرسید ، و همت عالی داشت چنانکه
مردی اورا تای دیباء زربفت آورد بیست من سنگ ، فرمود تا
بر رسیدند که اورا اندرین چند خرج شده است . بر رسیدند ، گفت
دو هزار دینار ، بیست هزار دینار داد اورا ، پس فرمود تا آن دیبا
بیاورند ، گفت اگر یکفلام را دهم دیگران ازین بی نصیب مانند و

گفت ببرت بلب پارگین بینداز ، بیفکند . گفت تو کنون باز گرد .
بامدادان فرمود که منادی کنیدی که هر که خواهد که سزای نا -
حفاظان بیند بلب پارگین شوید و آن مرد را نگاه کنیدی .
اما اندر دهاء بدان جایگاه بود که مردی دبر فرستاد از
نشا بور که بسیستان رو ، احوال سیستان معلوم کن و بیای مرا بگو .
مرد بسیستان آمده و همه حل و عقد سیستان معلوم کرد و نسخهها
کرد و باز گشت . چون پیش وی شد ، گفت بمظالم بودی ؟ گفتا :
بودم . گفت هیچ کسی از امیر آب گله کرد . گفت نه . گفت :
الحمد لله . باز گفت : بیای چوب عمار ؟ گفتی ؟ گفتا : گذشتم .
گفت : کودکان بودند آنجا ؟ گفت : نه . گفت : الحمد لله .
گفتا : بیای مناره کهن بودی ؟ گفتا : بودم . گفت : روستائیان
بودند ؟ گفت : نه . گفت الحمد لله . پس مرد خواست که سخن
آغاز کند و نسخهها عرضه کند . یعقوب گفت : بدانستم ،
بیش نباید . مرد برخاست پیش «شاهین بتو» شد ، قصه باز گفت .
شاهین گفت تا بر رسیدم . پیش میرشد . گفت این مرد خبرها آوردست
باید که بگوید . گفتا : «همه بگفت و شنیدم . کار سیستان اندر
چیز بستست ، عمارت و الفت و معاملات . هر سه بر رسیدم . عمارت
حدیث امیر آبتست ، پرسیدم که اندر مظالم هیچ کسی از امیر آب گله
کرد ؟ گفتا : نه . دانستم که اندر حدیث عمارت تا آخر نیست .
و الفت ، ابتداء آن جو بکی باشد و تعصب میان فریقین تا بر افتد و
اصل جو بکی . بیای چوب عمار کودکان کنند . پرسیدم گفتا : نبود .
دانستم که الفت بر جایست و تعصب نیست . سدیگر معاملات عمال

* چوب عمار ، بحدس شادروان استاد بهار ، داری بود که
عمار را بر آن آویختند و باقی گذاشته بودند .
† مفهوم این عبارت درست معلوم نیست .



۲۹۵

قرن چهارم و پنجم

دیگر، روزی یعقوب بنماز آدینه همی آمد، ازهر اندر پیش برسم خدمت همی شد، یکی روستائی ازهر را سلام کرد دو پای بی شلوار و پوستینی روستائی از پس گردن و از قرا بتان او بود، حدیثها همی پرسید از وی، باز گفت ترا دشوار باشد دویدن، از پس من بر نشین تا ترا آسان تر باشد، روستائی بر نشست. یعقوب بدید راه بگردانید، و ازهر همچنان بنماز شد، چون باز گشتند گفت ای امیر همه هنری، اما این حسد در تو موجود نبود که من اندر موکب تو صد هزار سوار و ده هزار غلام می توانم دید، تو مرا بریوری نیارستی دیدت اراه بگردانیدی، یعقوب بسیار بخندید هر چند عادت او نبود خنده کردن.

دیگر، که روزی از شکار همی آمد، پیرزنی دید و چیزی اندر بغل گرفته، گفتا: زالچه داری؟ گفت: نکانک و پزند، گفت: بیمار. پیش او اندر نهاد، اسب بداشت و بخورد و پیرزن را بر جنیبت نشاند و بخانه برد و گفت قصه خویش باز گوی، گفت پسری دارم بزندان اندر، و بخونی متهم است و فردا قصاص خواهند کرد، پس از هر چیزی که اندر خورگرما بود طبعی نیکو راست کرد و با پیرزن بزندان فرستاد و گفت من فردا پسرت را رها کنم انشاء الله.

دیگر روز مظالم بود آنجا رفت اندر پیش امیر عمرو، گفت آن مرد را بمن ارزانی باید کرد، عمرو گفت که این کار خصمانست خصمانرا بخواند و بدو ازده هزار درم مرد را باز خرید ازهر و گفت من نکانک و پزند زال خورده ام، عمرو سیم از خزینه بداد و مرد را بگذاشت و خلعت داد، و او را مولی الا زهر خواندند، پس از آن معروف گشت و از بزرگان یکی گشت اندر حدیث عمارت، و سر و کیل ازهر بود، و چنان شد که عمرو را با همه لشکر پیژند مهمان کرد، و امیری آب در طعام بوی دادند، چندین وقت او

۲۹۴

هزار سال نشر بارسی

این یکی بیش نیست، پس بفرمود تا بر شمار غلامان پاره کردند هر یکی را پاره بداد. و عمرو هیچ ضعیف را نیاززدی و گفت پیه اندر شکم پنج شکم نباشد اندر شکم گاو گرد آید. و گفت مرغ بمرغ توان گرفتن، و درم بدرم گرد توان ساختن، و مردان را بمردان استمالت توان کردن. و گفتی اگر پیر خربار نکشد راه برد.

نسبت ازهر بن یحیی و حکایت آن

اما حدیث ازهر از ابتدا و نسبت وی بگوئیم: ازهر بن یحیی بن زهیر بن فرقد بن سلیمان بن ماهان، و سلیمان و حاتم برادران بودند و حاتم جدی یعقوب و عمرو و علی بود، و سلیم جد خلف بن الیث و آن ازهر بن یحیی، و ازهر مردی گرد و شجاع بود و با کمال و خرد تمام و مردی دبیر و ادیب بود و مملکت بیشتر بردست او گشاده شد، خویشتن کانا ساخته بود، چیزهایی کرد که مردمان از آن بخندیدند و تواضعی داشت از حد بیرون، و از حکایتها وی یکی آن بود نادر، که روزی مردمان برخواستند اندر قصر یعقوبی، او انگشت بزفرین اندر کرده بود و انگشت او سخت کرده و آماس گرفته و بمانده، چون او بر نمی خواست نگاه کردند و آن بدیدند، آهنگری بیاوردند تا انگشت او بیرون کرد از آن و برفت، دیگر روز هم آنجا بنشست باز انگشت سخت کرده بود بزفرین اندر! گفتند چرا کردی؟ گفت نگاه کردم تا فراخ شد؟ دقیقی بشعر اندر یاد کند:

شعر

بر آب گرم در ماندست پایم چو در زفرین در انگشت ازهر



و (ازهر) بحرب زنبیل خرطوم پیلی را بشمشیر بیرون انداخت که حمله آورده بود بر سپاه یعقوب و سبب هزیمت آن سپاه بیشتر از آن بود . و رسولی از آن امیر المؤمنین بسیستان آمد اورا بر سرای ازهر فرود آورد یعقوب تبجیل را . رسول ازهر را پرسید که تو امیر را که باشی؟ گفت من ستوربان اویم . رسول بدان خشم گرفت، چون بخوان خواندند رسول را ازهر را دید با یعقوب بر خوان نشسته، رسول زمانی بیود . گفت من بخشم بودم کنون بعجب بمانده ام ، یعقوب گفت چرا ؟ گفت مرا بر سرای ستوربان خویش فرود آوردی و اکنون ستوربان را بر خوان همی بینم . یعقوب دانست که آن ازهر گفتست . هیچ نگفت تا خوان بر گرفتند، فرمود تا گاوان بیاوردند کارزاری و اندر افکندهند بر سرای قصر اندر، چون سر محکم بیکدیگر فشردند ازهر را گفت بر خمیز و گاوان را باز کن . ازهر برخاست بیکدمت سروی این گاو گرفت و بدیگر دست سروی دیگر و هر دو را دور بداشت از یکدیگر، پس گفت زخمی بکن . یکی گاورا دور انداخت چنانک بر پهلو بیفتاد ، شمشیر بر کشید و دیگر گاورا شمشیری بزد و بدو نیم کرد، رسول بعجب بماند . پس یعقوب گفت اگر ستوربانست بدین مردی که تو بینی حرمت او بزرگست ناچار تا بر خوان نشانم که چنین مرد بکار آید و آنک ترا اندر سرای او فرود آوردم تبجیل را بود، اما او پسرم منست نه ستوربان، و لکن عادت دارد چیزها گفتن که خلاف خرد باشد و تکلف گوید، و من دانم که او بخردست و از چنین حدیثها مستغنی است . پس رسول بدان شاد بسود و امیر یعقوب را خدمت کرد و شکر کرد ، و همچنین قصه او بسیارست اندر جرحها باوقات ، اما شرط، اندر اول کتاب اختصارست تا خواننده را ملالت کم گیرد انشاء الله تعالی .

حدیث ماکان با امیر بو جعفر . . .

. . . بدانک رسولی فرستاد سوی ماکان ، بمیانۀ زره رسول بدیره بوالحسین خارجی آمد، بوالحسین گفت کجا زوی ؟ گفت نزدیک ماکان همی فرستد ملک بنده را بر رسولی . بوالحسین مزاح بود، گفت :

شعر

فالی بکنم ریش ترا یار رسول ریشت بکندم کان پاک از ازا صول
رسول برفت نزدیک ماکان شد، و ماکان او را بنواخت و برو نیکوئی کرد، آخر شبی شراب خورد و تاقته گشت، فرمان داد تا ریش وی بستر دهند، دیگر بهشیاری زان پشیمانی خورد و رسول را خلعتها داد و مالها بسیار و عذرها خواست، و بداشت تا ریش وی بر آمد و بر قضاء حاجت باز گردانید، و عذرها همی خواست، رسول گفت ترا ای امیر اندرین هیچ گناه نبودست الا این فالسی بود که بکردند بسیستان، و فال کرده کار کرده بود؛ چون رسول بسیستان باز آمد، جاسوس امیر با جعفر را آگاه کرده بود، از رسول باز پرسید، قصه باز گفت ، بوالحسین خارجی را بخواند، وی انکار کرد، و امیر هزار سوار بساخت و نگفت که همی کجاروم و پانصد جمازه و پانصد مرد پیاده بر نشانند ، و بیابان کرمان بر گرفت ، مردمان گفتند مگر سوی کفجان خواهد شد، هیچ کس را خبر نبود تا شبی خون کرد بری و ماکان را بگرفت و بسیستان آورد، و خزینه و مال او بر گرفت و هزار اسب تازی و پانصد شتر آورد، و اینجا ازو هزار هزار درم بگرفت، پس بنواخت و بگذاشت و مهمان کرد باز بمستی برو خویشتن متغیر گردانید و بفرمود تاریخش بستر دهند، دیگر عذرها بسیار خواست و نیکو همی داشت تا باز ریشش بر آمد، آنگاه خلعت داد و باز گردانید .



شهری آبادان تر از سیستان نبود، و دارالدوله گفتندی نیمروز را، تا آن روز که امیر خلف را از سیستان بردند بخلاف که مردمان برو کردند، تا دیدند آنچه دیدند و هنوز می بینند، و ایزد تعالی داند که چند روزگار برگیرد، و این کار هم بر این جمله بود تا جمادی الآخره هم این سال، شبی که هیچ خیر نبود، تا فوغاه شهر و عیاران بخوج بانگ برآوردند و شهر بیاشت، که آن سرهنگان و عیاران که سلطان محمود ایشان را بر خویشترن برده بود باز آمدند که ایشان را بیست و غزنین گذاشته بود، و خود به هندوستان فرود شدند که هیچ خیر او نیامد، ایشان را زن افتاد که مگر محمود برقت و سپهری شد، طمع فساد ایشان را بن گرفت، و بوبکر عبدالله که نبیره امیر خلف بود از سوی دختر و بوالحسن حاجب، آن عیاران را بیاوردند، و مردم جمع کردند و طبل نیافتند دبه بزرگ بر گرفتند و بزندن و بانگ بوبکر کردند، و شارسن بگرفتند و قصد قبجی کردند، و قبجی و لشکر برنشستند اندر شب و بهزیمت از شهر بیرون شدند و بکرکنک و کوی میار فرود آمدند، و امیر بوبکر بقلمه ارگ اندر شد و آنجا بنشست و مردم با او جمع شد، روز آدینه او را خطبه کردند، و محمود فرمان داده بود تا باره شهر را رخنه بسیار کرده بودند بگاه بازگشتن از سیستان، تا فساد تولد نکند، بوبکر بفرمود تا راست کردند، و سپاه سلطان بکرکنک فرود آمده بود، و مردم بسیار از ایشان نحو هزار سوار بمشیتی رفته بودند اندر نواحی سیستان، و بیشتر هندوان کافر بودند؛ بیشتری از ایشان بکشتند و اسب و کالا بستند اندر پیش زره، و با دار بوالفضل و با دار مطلق پسران با نصر بوالعباس و باسحق عروه و سواری صد از آن بزینهار امیر ابوالحسن کاشنی شدند، که او بامردی دوهزار پیش زره بود، و اندر سلطان عاصی نشد بل که یاری سپاه او کرد، و امیر بوبکر

حدیث نصر بن احمد با امیر بوجعفر

این خیر بمجلس امیر خراسان بگفتند، او را عجب آمدان همت و مروت و شجاعت او، و ماکان را دشمن داشتی امیر خراسان، یکروز شراب همی خورد، گفت همه نعمتی ماراهست اما بایستی که امیر بوجعفر را بدیدیمی اکنون که نیست باری یاد او گیریم، و همه مهمتران خراسان حاضر بودند، یاد وی گرفت و بخورد و همه بزرگان خراسان نوش کردند، آنگاه که سیکی بدو رسید جام سیکی سر مهر کرد و ده پاره یا قوت سرخ و ده تخت جامه نیش بها و ده غلام و ده کنیزک ترک همه باحلی و حلال و اسبان و کمرها، نزدیک وی فرستاد بسیستان و رودکی این شعر اندرین معنی بگفته بود، بفرستاد . . .

مادر می را بکرد باید قربان بیچه او را گرفت و کرد بنندان (ونود و سه بیت دیگر و از آن جمله :)

خود بخورد نوش و اولیاش همیدون

گوید هر یک چومی بگیردشادان

شادی بوجعفر احمد بن محمد

آن مه آزادگان و مفخر ایران

الخ*

ابتداء جلوس ترکان بر سجستانیان

... و چون بر منبر اسلام بنام ترکان خطبه کردند، ابتداء محنت سیستان آ نروز بود، و سیستان را هنوز هیچ آسیبی نرسیده بود تا این وقت، و اندر جهان از روزگار یعقوب و عمرو هیچ

* چون این قصیده معروف است حذف شده گرد آورنده ك. ك.



گفت بفال نیک آمد، ظفر ماراست، چون پنج روز از عید بگذشت روز آدینه بود اندر مسجد جامع سیستان هیچکس نماز ننگزارد از شکسته دلی مردمان شهر و حصار، چون شب شنبه بود گاه نماز خفتن، بوالحسن کهتر گفتندی عیاری دوست با سعید حسین بود، در طعام بگشاد و بانگ محمود کرد و بویکر را و گروه او را هیچ خبر نبود تا همه غلام سرای محمود بقلعه بر شدند و بر باره بر آمدند و طبل زدند و بانگ محمود کردند و غارت و سوختن فرو گرفتند و بازارها و ساریها بسوختند و مسجد آدینه غارت کردند و در حلوا گران بسوختند و علوی خیاز را بکشند اندر در مسجد آدینه و اندر کلیسا ترسا کشتند، و مرد مسلمان را اندر خانه او بکشند، و پیش کسی نکشند که غرض غارت بود نه کشتن، چون روزخواست بود منادی کرد که غارت بیش مکیند و مردمان را امان داد و آن نایره فرو نشست، و بویکر و بوالحسن حاجب بر اراک بودند. دیگر روز بجان نشان زنهارداد، فرود آمدند و مدتی سیر بود اینجا، پس برفت و امارت و خطبه دیگر راه قبجی را دادند و عامل محمد با حفص کلانه را کردند، شش روز مانده از ذی الحججه سنه اربع و تسعین و ثلثمائه .

آمدن یاقوتی دفعه اول بسیستان

روز پنجشنبه هشتم رجب سنه ست و اربعین و اربعماه . و نه روز بود بسیستان با دوهزار سوار مهمان امیر اجل رسید ملک مؤید ابوالفضل رحمه الله، که البته اندر همه سیستان از هیچکس یکمن گاه نستند و هیچکس را بیک دانگ زیان نکردند، و روز شنبه هفدهم رجب برفت بسوی مکران و بمکران و بسرا خطبه کردند و خواهر امیر مهیارا بزنی پوی دادند، و باز گشت و خود بر راه بیابان کرمان بقاین رفت و لشکر وی بیشتری بسیستان باز

نامها و رسولان فرستاد سوی وی، قبول نکرد و نیامد، و گفت بد کردی که این دولتی است شده، و ممکن نیست که این کار پیش شود، و غلامان امیر خلفی سواری صد نزدیک امیر احمد آمدند - [بوالحسن کاشنی] - چون ارسلان زنگی که نقیب بود و سرهنگان معروف، و او برندان اقامت کرد تا اولیاء سلطان از فرآه و اوق و پیش زره با او جمع شدند، پس قصد قصبه کرد و برفت بالشکر سلطانی یکجا قرار گرفت، و بویکر حرب فرو گرفت و سپهسالاری وی بوالحسن حاجب داشت؛ و فریه گران بر باره شدند، و هر روز حرب همی کردند، چون خیر بخرن شد با سعید حسین و بوعلی بوالحسن با قبجی دو سرهنگ بزرگ بودند، با فوجی سپاه محمودی ز آنجا پیامدند، و خبر بازگشتن سلطان یافته بودند از هندوستان، و سپاه محمود از در نوایست آن روز در آمد، و مردم انبوه بود از پیاده با امیر احمد بوالحسن کاشنی و بسیار مردم عام کشته شد از مردم سیستان، و بوالحسن بوعلی با قبجی هم اندر آن روز در پارس و در کرکوی بگرفت، و با سعید حسین در طعام، و بویکر را و مردم او را اندر حصار کردند، و ایشان حصار بگرفتند و شهر و قصبه سپاه سلطان و عیاران، و امیر احمد بوالحسن کاشنی بدر فارس فرود آمد و بوالحسن بوعلی با قبجی بدر کرکوی، و با سعید حسین بدر طعام، و در حصار محکم فرو گرفتند، و این همه آخر شعبان سنه ثلث و تسعین و ثلثمائه بود و هر روز بر کورها حرب کردند، تا دیگر روز عید گوسپند کشان سلطان محمود فرساز رسید با سپاه بسیار و بخلقا باد فرود آمد، و دیگر روز بر نشست و بلب پارگین پیرامن حصار همه بگشت و نگاه کرد و تدبیر حسرب و حصار سدن آغاز کرد و منجنیقها بر نهاد و کورها بیستن فرو گرفت و اندر پارگین بر هر روی برابر اراک منجنیقی عروس بر نهاد و بینداخت، و پاره از خضراء اراک فرود افکندند، محمود

آمدند و روزی چند آنجا بیبوند، و بوالمظفر حضر که نقیب درگاه بود با آن لشکر بفرستاد، باز در سیستان ویرا بگرفتند و بند کردند و با خویشان بقاین بردند و بیرون نگذاشتند تا بشکنجه و مطالبیت ازوشش هزار دینار ستند، و از اینجا مکاشفات میان وی و آن امیر ابوالفضل بیفتاد، تا او بخراسان رفت و منشور سیستان طلبید از امیر چغری پدر خویش و کسی را بعراق فرستاد و نامها نبشت بنزدیک امیر طغرل و منشور سیستان بستد و بیامد بسیستان و برون و جول (به رون و جول) فرود آمد روز یکشنبه دوازدهم شعبان سنه سبع و اربعین و اربعمائه.

آمدن یاقوتی باز دیگر

... و روز آذر سال بر چهارصد و بیست و چهار از یزد جرد بیامد، و روزی چند آنجا بود و مردمان رون و جول باوی شدند و هیچکس را از آنجا نیاززد و رسولان فرستاد و منشور خویش عرضه کرد نپذیرفتند ...، و امیر بوالفضل گفت مرا بر قول تو هیچ اعتماد نیست ترا نخواهم و ترا خطبه نکشم، سیستان از دست من بشمشیر بیرون توان کردن، وی از آنجا برخاست و بجوین آمد، و دیگر راه رسول فرستاد، رسول ویرا باز فرستادند و گفتند تو هنوز بسیستان قلعه نستی و حصار نگرفتی و مردی نکشتی، ترا بجهت طاعت دهم، تا رسولوی برفت او بدرق آمده بود، چون سخن بشنید باز گشت، روز یکشنبه بیست و ششم شعبان بجوین نماز دیگر ناگاه خویش اندر انداخت، و مردمان غافل بودند و بخانهاء خویش باز آمده از آنچه برایشان بگذشته بود و نیاززده، جنگ اندر گرفت و مردمانرا از حصار بازداشت .

تغیبات تاریخ سیستان

خنیده: طنبن افکنده ، نافذ
 بداکوش : به آغوش
 پهره : فهرج بلوچستان
 دهقان: مقصود فتودالهای
 اواخر دوران ساسانیان و
 صدر اسلام در ایران
 فرادید نیاید: بچشم نمیآید
 وصف: غلام نابالغ
 عامل: مأمور وصول مالیات
 کفچان: عشره راه زن در حدود
 بلوچستان
 تکبیر: نام خدای بزرگ را
 صدای بلند گفتن
 دها: زیرکی
 برکناره: کناره گیر
 ذرع: زره آهن
 اعز الله الامیر: خداوند امیر را
 از جمنه دارد
 رعای: مردم کافر عجمی
 مفاخرت: فخر کردن، بر خود
 بالیدن
 زنده بیل: فیل بزرگ فیل تر
 بدست (بفتح اول و ثانی): وجب
 غزا: حرب

حدیث: داستان ، حکایت
 تعریض: بکنایه سخن گفتن
 بلدان: شهرها
 زر آبریز: طلائی که باشتن
 ریگ و ماسه بعضی رودخانه
 ها بدست آورند
 وقت زوال: بعد از ظهر
 زرساو: زرخالص
 مردار: حیوانات مرده، لاشه
 ذبیحت: حیوان سر بریده، قربانی
 دین مزدیستان: دین زرتشتی
 ملازمت: خدمت و بندگی و
 اطاعت
 پتیاره: آفت ، نکبت ، زشت
 فریب ودغا
 فر: پرتو ، شکوه
 کیل: ظرف عیار
 علف: بار، علف بمعنی خوار
 عام
 مستجاب: بر آورده
 پلاس: پارچه خشن
 گبرکان: گبرک را بطور تحقیر
 به زرتشتیان میگفتند
 روش: نور، فروغ



۳۰۵

بر: نیکوکاری ، هدیه
تافته گشتن: برافروخته شدن
برقضاء حاجت: نیاسازمندی،
بر آورده ، مقضی المرام
جمازه: شتر تیزرو
کفجان: قبیله راهزنی بود در
بلوچستان
متغیر: دگرگون شده
حلی وحلل: زیور ولباس
همیدون: همچنین
مه: بزرگ
دانگ: بگ ششم
تقیب درگاه: رئیس دربار
مکاشفت: دشمنی ظاهر کردن
غوغا: ازدحام مردم
عیاران: مردان زیرک و جوانمرد
خوج: حومه زرنج
دبه: ظرف چرمی یامسی برای
شراب و روغن و غیره
باره: حصار ، دیوار قلعه
نحو: قریب
بمشیتی: برای کاری
بادار: لقبی برای اعیان و
مالکان
بز نیهار شدن: پناه بردن ،
امان خواستن

قرن چهارم و پنجم

بنجشک: گنجشک
استمالت: نوازش، خاطر نوازی
کانا: نادان و ابله
زفرین: حلقه زنجیر در
آماس: ورم
گرم: غم و اندوه و زحمت
سخت و گرفتگی دل
قراپتان: نزدیکان
ریور: ؟
نکانک: نوعی خوراکی
پژند: یکتووع سبزی صحرائی
که در آتش کنند
جنبیت: اسب يدك
ارزانی کردن: بخشیدن
مولی: صاحب، مالك، آزاد
کننده ، آزاد کرده
تبیجیل: تعظیم و تکریم و گرامی
داشتن
ستوربان: مهتر، چاروادار
گاو کارزاری: گاو جنگی
سروی: شاخ
تکلف: کوشش یا ظاهر سازی
و ریا
مستغنی: بی نیاز
دیره: دیوه: قلعه ، کلاته
مزاح: شوخ

۳۰۴

هزار سال نریازی

ناجفاظی: بی عفتی
نخاس: ستور فروش و بنده
فروش
خضراء: سبزه، چمن، باغچه
حمیت: غیرت و ننگ و عار
نگرش: مواظبت، تیمار، نگاه
داری
جعد: پیچ مو
طره: زلف
خالئی کردن: خلوت کردن
تارک: فری سر، توده و پشته
نسخه کردن: صورت کردن،
یادداشت کردن
عمارت: آبادانی
الفت: انس
جوبك: میدان بازار شهر
غدر: خیانت ، فریب
حرس: نگهبانی
اهل تهلیل: گویندگان
لاله الااله
وسعت: گشادگی ، ثروت
دون: گذشته از...
میل: علامتی که برای
راهنمایی مسافران در بیابان
گذارند.
تای دیبا: طاقه پارچه ایریشم

سیکی: شراب ، شراب مثلث
شرعی که جوشانده دوئلشش
بخار شده باشد.
زیبب: مویز و کشمش و انجیر
سمیه: نام مادر زبایدین ابیه
است.
سلیح: اسلحه
افتعال: از روی ساختگی
چشم دیدی: ریا
ایمان مغلظه: سو گندهای محکم
در: دروازه قصر
حجاب: پرده
حجت: دلیل
مساوی: بدبیا، بد کرداریها
قتیب: میله ، چماق
مرغمی: مرگومیر
فریقین: دشمنان ، دو طرف
دشمن
تفرقه کردن: تقسیم کردن
اهل بیوتات: خانواده داران
عهد و منشور: پیمان و فرمان
خارجی: منسوب به گروه
خوارج که فرقه ای بودند
اسلامی
نصرت: یاری
حفاظ: عقیقی



هزار سال نشر پارسی

۳۰۶

فاضل آب

منجنیق عروس: منجنیق بسیار
بزرگ که پانصد مرد آنرا
میکشیدند.

نایره: فتنه، شعله، آتش، دشمنی
یسیر: سرگردان

فربه گران: کسانی که در جنگ
بدشمن دشنام میدادند و
لعنت میکردند - مخصوصاً
در جنگ حصار

عید گوسپند کشان: عید قربان
کوره‌ها: زمین شکسته و سنگ
پارگین: خندق آب، گودال